

غروب

در بیست‌وهفتمین سال رخ دادن حادثه‌ی "مرگ‌ایام"^۱ در قلمرو پادشاه ابدی، قاتل او چشم انتظار مرگ بود.

قاتل پشت پنجره‌ای ظریف به تماشا ایستاده و برای رسیدن به پایانش بی‌تاب بود. دست‌های خالکوبی شده‌اش، آغشته به خون خشک‌شده و خاکستری به روشنی ستارگان، در پشت او به هم قلاب شده بودند. اتاق او در بالای برجی متروک که توسط بادهای بی‌خواب کوهستانی بوسیده می‌شد، قرار داشت. درب آهنین و سنگین، مانند یک راز، مهر و موم شده بود. قاتل از زاویه دید خود، غرق شدن تدریجی خورشید را در استراحتی ناروا به تماشا نشسته بود و با خود می‌اندیشید که طعم دوزخ چگونه خواهد بود.

سنگفرش‌های محوطه پایین به او وعده پروازی کوتاه به درون یک تاریکی تهی از رویا را می‌داد. اما پنجره آن‌قدر باریک بود که نمی‌توانست از آن عبور کند و زندانبانانش اسباب زیادی برای بدرقه او به خواب ابدی، در اختیارش نگذاشته بودند. فقط کاه برای دراز کشیدن، سطلی برای قضای حاجت و منظره‌ای از غروب کم‌رمق خورشید، که تا سر رسیدن زمان عذاب واقعی، به‌عنوان شکنجه عمل می‌کرد. او یک کت سنگین بر تن داشت؛ چکمه‌هایی کهنه و شلواری چرمی، که به واسطه‌ی جاده‌های طولانی و دوده، لکه‌دار شده بود. پوست رنگ‌پریده‌اش از عرق خیس شده بود، اما بخار تنفس او در هوای سرد آشکار بود و هیچ آتشی در شومینه پشت سرش نمی‌سوخت. "سردخون^۲‌ها" حتی در سلول‌های زندان خودشان، خطر روشن کردن یک شعله را نمی‌پذیرفتند. آن‌ها به زودی به سراغ او می‌آمدند.

^۱ Daysdeath

^۲ coldblood

قلعه‌ی زیر پای او اکنون در حال برخاستن از خواب بود. هیولاهایی که سهواً خود را چیزی نزدیک به انسان می‌پنداشتند، از بستر زمین سرد برمی‌خواستند. هوای بیرون مملو از سرود بال خفاش‌ها بود. سربازان مسحور، ملبس به فولاد تیره‌رنگ، با گرگ‌ها و ماه‌های دوقلوی نقش بسته بر شنل‌های سیاه، روی کنگره‌های پایینی گشت می‌زدند. لب‌های قاتل هنگام تماشای آن‌ها پیچ‌وتاب برداشت. مردها در جایی نگرهبانی می‌دادند که هیچ سگی حقارت این کار را نمی‌پذیرفت.

آسمان بالای سر، بسیار تیره، و افق به سرخی لب‌های معشوقه‌اش در هنگام واپسین بوسه بود.

انگشت شستش را روی حروف حک شده بر روی بند انگشتانش کشید.
«پیش‌نس!» زمزمه کرد.
«می‌توانم داخل شوم؟»

قاتل به خود اجازه نمی‌داد که از ترس بلرزد — می‌دانست که سردخون از این رعشه لذت می‌برد. در عوض، همچنان از پنجره به شکاف بین کوه‌های پوشیده شده از برف خاکستری رنگ خیره ماند. او اکنون می‌توانست موجودی را که پشت سرش ایستاده بود و نگاهی را که پشت گردنش پرسه می‌زد، احساس کند. او می‌دانست که آن موجود چه می‌خواهد و چرا آن‌جاست. درحالی‌که امیدوار بود همه چیز به سرعت پیش برود، در اعماق وجود خود می‌دانست که آن‌ها از طعم تک‌به‌تک فریادها لذت می‌برند.

بالاخره برگشت و با دیدن آن موجود، شعله‌ور شدن آتشی را در درون خود احساس کرد. خشم، دوستی قدیمی، صمیمی و خوش‌مشرب بود. خشم باعث می‌شد که او درد رگ‌هایش، کشیده شدن زخمش‌هایش و سال‌ها فشار بر روی استخوان‌هایش را فراموش کند. با نگاه کردن به هیولای مقابل خود، به طرز مثبتی دوباره احساس جوانی می‌کرد و بر بال‌های نفرتی خالص و بی‌نقص، برای همیشه به پیش برده می‌شد.
«عصر به‌خیر، شوالیه!» سردخون گفت.

هنگام مرگ، تنها یک پسر کوچک بوده است؛ شاید پانزده یا شانزده سال داشت و هنوز از آن لطافت و ناپختگی موجود در آستانه‌ی مردانگی برخوردار بود. اما فقط خدا می‌دانست که واقعاً چند ساله بود. اندک رنگی گونه‌هایش را زینت بخشیده بود. چشمان قهوه‌ای درشتی که با طره گیسوان طلایی محصور شده بودند؛ با حلقه‌ای کوچک که هنرمندانه بر پیشانی‌اش آرمیده بود. پوستش بی‌نقص و سپید چون عاج، اما لب‌هایش به طرز زنده‌ای سرخ بود و سفیدی چشمانش، به همان میزان آغشته به سرخی؛ به تازگی تغذیه کرده بود. اگر قاتل مطلع نبود، او را تقریباً زنده می‌پنداشت.

کت مخملی تیره‌اش با پیچ‌وتاب‌های طلایی گلدوزی شده بود. ردایی از پره‌های کلاغ، شانیه‌هایش را در بر می‌کشید و یقه‌اش همچون ریشه‌ای از تیغه‌های سیاه درخشان، واژگون شده بود. نشان خاندانش بر سینه‌اش دوخته شده بود؛ گرگ‌های دوقلوی ایستاده بر روی دوپا در برابر ماه‌های دوقلو. شلوار تیره‌رنگ، کراوات و جوراب‌های ساق بلند ابریشمی و کفش‌های صیقلی، پرتره مورد نظر را تکمیل می‌کرد؛ هیولایی که پوست یک اشراف‌زاده را بر تن داشت. در وسط سلول او ایستاده بود؛ اگرچه درب همچنان مهر و موم بود. کتابی قطور بین کف دست‌های استخوانی‌رنگش فشرده شده بود و صدایش همچون لالایی شیرینی به گوش می‌رسید.

«من مارکوس ژان فرانسوا از خاندان چستین^۱ هستم؛ تاریخ‌نگارِ علیاحضرت مارگوت چستین، بی‌همتا در نام و جایگاهش، ملکه جاودان گرگ‌ها و آدم‌ها.»

قاتل چیزی نگفت.

«تو گابریل دو لئون^۲ هستی؛ آخرین قدیس نقره‌ای^۳.»

قاتل که نامش گابریل بود، باز هم صدایی در نیآورد. چشمان آن موجود همچون نور شمع در سکوت، سو سو می‌زد. هوای درون سلول، چسبناک، تیره و متراکم بود. برای لحظه‌ای به نظر رسید که گابریل لبه‌ی صخره‌ای ایستاده بود و فقط فشار سرد آن لب‌های یاقوتی به گلویش

^۱ Chastain

^۲ Gabriel de León

^۳ silversaint

می‌توانست او را نجات دهد. مورمور شدن پوستش را احساس کرد و از تجسم آن، بی‌اراده خون در رگ‌هایش به جنبش درآمد؛ میل پروانه به شمع و التماس برای سوختن. «می‌توانم وارد شوم؟» هیولا تکرار کرد.

«تو الان هم وارد شده‌ای، سردخون!» گابریل پاسخ داد.

نگاهی به زیر کمر بند گابریل انداخت و لبخندی آگاهانه به او هدیه کرد. «ادب همیشه حکم می‌کند که درخواست کنی، شوالیه!»

با انگشتانش بشکن زد و درب آهنین گشوده شد. برده‌ای زیبا با یک لباس سیاه بلند و نیم‌تنه‌ای بر تن، به داخل خزید. لباس او از پارچه‌ای موج‌دارِ مخملی، کمر باریک و یقه‌ای از تور سیاه دور گلویش تشکیل می‌شد. موهای بلندِ سرخس به صورت دسته‌های بافته‌شده، همچون زنجیره‌ای از مس صیقلی بر روی چشمانش حلقه زده بود. او شاید در اواسط دهه سی‌سالگی بود؛ هم‌سن گابریل. به اندازه‌ای سن داشت که اگر هیولا را یک پسر عادی و او را یک زن عادی قلمداد می‌کردیم، می‌توانست مادرش باشد. اما او یک صندلی راحتی چرمی را که به اندازه خودش وزن داشت حمل می‌کرد و درحالی‌که چشمانش پایین را می‌نگریست، آن را بدون هیچ زحمتی در کنار سردخون قرارداد.

نگاه هیولا از گابریل برداشته نشد؛ نگاه گابریل از او نیز همین‌طور. زن یک صندلی دیگر و یک میز ساخته‌شده از چوب بلوط را به داخل آورد و پس از قرار دادن صندلی در کنار گابریل

و میز در بین آن‌ها، با دستانی به هم چفت شده، همچون راهبه‌ای هنگام دعا، ایستاد.

گابریل اکنون می‌توانست آثار زخم را بر گردن زن ببیند؛ دریدگی‌های عیانی در زیر یقه‌ی توری‌اش. او احساس انزجار کرد و به خود پیچید. زن صندلی را به‌گونه‌ای حمل کرده بود که گویی وزنی نداشت. اما اکنون که در حضور سردخون ایستاده بود؛ تقریباً نفسش بند آمده بود و سینه‌های رنگ‌پریده‌اش، همچون دوشیزه‌ای در شب عروسی‌اش، از بالای نیم‌تنه او بیرون زده بود.

«ممنون.» ژان فرانسوا از خاندان چستین گفت.

«خدمت‌گذار شما هستیم، ارباب!» زن زمزمه کرد.

«اکنون ما را ترک کن، عشق من!»

خدمتکار به چشمان هیولا نگریست. آهسته نوک انگشتانش را از روی قوس سینه‌اش به سمت منحنی شیری‌رنگ گردنش کشید و...
«زودتر!» سردخون گفت.

لب‌های زن از هم باز شد. گابریل می‌توانست تند شدن نبض او را ببیند.
«خواستهای شما اطاعت می‌شود، ارباب!» او زمزمه کرد و بدون این‌که حتی نگاهی به گابریل بیندازد، تعظیم کرد، از اتاق بیرون رفت و قاتل را با هیولا تنها گذاشت.
«بنشینیم؟» سردخون پرسید.

«اگر تفاوتی نداشته باشد، ایستاده خواهم مرد.» گابریل پاسخ داد.

«من این‌جا نیستم که تو را بکشم، شوالیه!»

«پس چه می‌خواهی، سردخون؟!»

تاریکی نجوا کرد. هیولا بدون این‌که اصلاً حرکتش دیده شود، جابه‌جا شد. یک لحظه کنار صندلی ایستاده، لحظه‌ای دیگر روی آن نشست. هنگامی که گرد و غبار خیالی را از روی کت ابریشمی‌اش تکاند و کتابش را روی پاهایش گذاشت، گابریل او را تماشا می‌کرد. این کوچک‌ترین جلوه قدرت بود — نمایش قدرت برای هشدار دادن به او در برابر هر گونه عمل شجاعانه‌ی بی‌ثمر. اما گابریل دو لئون از شانزده سالگی در حال کشتن هم‌نوعان او بود و به خوبی می‌دانست که چه زمانی رقیبش دست بالا را دارد.

او سلاحی نداشت. سه شب خستگی و گرسنگی ناشی از محاصره، امانش را بریده بود؛ خیس عرق از خماری. صدای گریه‌بند^۱ را می‌شنید که در طول سال‌ها طنین‌انداز می‌شد. صدای چکمه‌های پاشنه نقره‌ای ارباب قدیمی‌اش بر روی سنگ‌فرش‌های سان میشن^۲.

قانون اول: مرده نمی‌تواند مرده را بکشد.

«حتماً تشنه هستی!»

^۱ Greyhand

^۲ San Michon

هیولا یک بطری بلورین از درون کت خود بیرون آورد که نور کم‌جانی بر روی وجوه آن سوسو می‌زد. گابریل چشمانش را ریز کرد.

«این فقط آب است، شوالیه! بنوش.»

گابریل این بازی را بلد بود؛ مرحمتی که به‌عنوان مقدمه، جهت وسوسه ارائه می‌شد. با این حال، زبانش احساسی مانند سنباده به دندان‌هایش القا می‌کرد. با وجود این که هیچ آبی نمی‌توانست حقیقتاً عطش درونش را برطرف کند، بطری را از دست رنگ‌پریده هیولا ربود و یک جرعه کف دست خود ریخت؛ کاملاً شفاف، بی‌بو و بدون اثری از خون.

او آب را نوشید. شرمنده از آسودگی‌اش، همچنان بطری را برای بیرون ریختن تک‌تک قطرات تکان می‌داد. برای بخشی از وجودش که انسان بود، آن آب شیرین‌تر از هر شراب یا زنی بود که تا آن زمان چشیده بود.

«لطفاً» چشمان سردخون، همچون شیشه‌ی شکسته، تیز بود. «بنشین.»

گابریل همان جا که ایستاده بود، ماند.

«بنشین!» امر کرد.

گابریل احساس کرد که اراده هیولا بر او فشار می‌آورد. آن چشمان تیره در نظر گابریل متورم می‌شدند، تا این که تمام چیزی که او می‌دید، آن چشم‌ها بود. حلاوتی در آن‌ها وجود داشت؛ جذابیت شکوفه برای زنبور عسل، طعم گلبرگ‌های جوان خیس شده با شبنم. گابریل دوباره احساس کرد که خونس به طرف پایین به حرکت در می‌آید. اما دوباره صدای گریه‌ها را در ذهنش شنید.

قانون دوم: زبان‌های مرده‌ای که شنیده شوند، چشیده خواهند شد.

و بنابراین، گابریل همان جایی که ایستاده بود، ماند؛ با قدی بلند، روی پاهایی باریک. شبخ لبخند، لبان هیولا را زینت بخشید. نوک انگشتان مخروطی‌اش، یک حلقه‌ی موی طلایی را که روی چشمان شکلاتی خون‌آلودش بود، صاف می‌کرد و انگشتان دست دیگرش روی کتابی که روی پاهایش قرار داشت، ضرب می‌زد.

«تحسین برانگیز است!» گفت.

«ای کاش من هم می توانستم همین را بگویم.» گابریل پاسخ داد.
«مراقبت باش، شوالیه! ممکن است احساسات مرا جریحه دار کنی.»
«مردگان احساسی چون جانوران دارند، ظاهری چون آدمیان دارند و چون شیاطین می میرند.»
«آه.» سردخون لبخندی زد؛ اثر تیغ بر گوشه لبش هویدا بود. «قانون چهارم.»
گابریل درحالی که در دلش آشوبی احساس می کرد، سعی کرد حیرت خود را پنهان کند.
«بله.» سردخون سرش را تکان داد. «من با اصول انجمن شما آشنا هستم، دو لئون! کسانی که از گذشته عبرت نمی گیرند، در آینده رنج می کشند. و همان طور که ممکن است تصور کنی، شبهای آینده برای افراد نامیرا بسیار جذاب است.»
«شمشیرم را به من پس بده، زانو صفت! به تو خواهیم فهماند که واقعاً چقدر نامیرا هستی.»
«چقدر عجیب!» هیولا نگاهی به ناخنهای بلندش انداخت. «یک تهدید.»
«یک سوگند.»

هیولا نقل کرد: «و در پیشگاه خدا و هفت شهیدش، در این جا عهد می بندم؛ بگذار تاریکی نام من را بداند و ناامید شود. تا زمانی که می سوزد، من شعله هستم. تا زمانی که خونریزی می کند، من شمشیر هستم. تا زمانی که گناه می کند، من قدیس هستم. و من تفره‌ای هستم.»
گابریل موحی نرم و مسموم از حسرت ایام گذشته را در خود احساس کرد. به نظر می رسید از آخرین باری که او این کلمات را شنیده بود، یک عمر می گذشت؛ کلماتی که در زیر نور شیشه‌های رنگی سان میشن طنین انداز می شد. دعایی برای انتقام و خشونت. وعده‌ای به خدایی که هرگز واقعاً گوشش بدهکار نبود. اما شنیدن آنها در چنین جایی، از زبان یکی از آنها...

«به خاطر خدا بنشین.» سردخون آهی کشید. «قبل از این که زمین بخوری.»
گابریل می توانست احساس کند که اراده هیولا بر او فشار می آورد؛ حالا تمام نور اتاق در چشمان آن موجود جمع شده بود. تقریباً می توانست صدای زمزمه‌اش را بشنود؛ دندان‌هایی که گوشش را قلقلک می داد، نوید خوابی بعد از طولانی‌ترین راه‌ها، آب خنک برای شستن

خون از دست‌هایش و تاریکی گرم و آرامی که باعث می‌شد شاکیله‌ی تمام چیزهایی را که از دست داده بود، فراموش کند.

اما او به چهره معشوقه‌اش فکر می‌کرد؛ رنگ لب‌هایش هنگام آخرین بوسه. و او همچنان ایستاد.

«چه می‌خواهی، سردخون؟»

آخرین نفس غروب، از آسمان گریخته بود. عطر برگ‌های مرده، زبان گابریل را می‌بوسید. اشتیاق به سر حد خود رسیده بود و نیاز در راه بود. عطش، انگشتان سردی را روی ستون فقراتش می‌کشید و بال‌های سیاهی روی‌شانه‌هایش می‌گشود. چه مدت از آخرین چپق دودکردنش گذشته بود؟ دو روز؟ سه روز؟

خدایا، او حاضر بود برای چشیدن طعم لذت، مادر خودش را هم بکشد...

«همان‌طور که به شما گفتم،» سردخون پاسخ داد، «من تاریخ‌نگار علیاحضرت هستم؛ حافظ تبار او و مسئول کتابخانه‌اش. فابین واس^۱ به لطف خدمات مهرآمیز شما مرده است. اکنون که دیگر تبارهای خونین شروع به خم کردن زانو کرده‌اند، اربابم ذهنش را معطوف به حفظ و نگهداری کرده است. و به این ترتیب، قبل از این که آخرین قدیس نقره‌ای بمیرد، قبل از این که دانش مربوط به انجمن شما در قبر بی‌نشانی فرو برود، مارگوت، ملکه رنگ‌پریده من، از روی سخاوت بی‌پایان خود، فرصتی برای صحبت کردن به شما ارائه کرده است.»

ژان فرانسوا با لب‌هایی که لکه شراب بر آن‌ها بود، لبخند زد.

«او مایل است داستان شما را بشنود، شوالیه!»

«هم نوعان شما به هیچ‌وجه استعداد مزاح ندارند، این‌طور نیست؟» گابریل پرسید. «شبی که می‌میرید آن استعداد را همراه با چیزی که به‌عنوان روح لعنتی شما پذیرفته می‌شود، در خاک رها می‌کنید.»

«چرا مزاح کنم، دو لئون؟»

«حیوانات اغلب وقت‌ها با غذای خود بازی می‌کنند.»

^۱ Fabián Voss

«اگر ملکه من خواستار بازی بود، فریادهای تو را تا آلیث^۱ می‌کشاند.»

«چقدر عجیب!» گابریل نگاهی به ناخن‌های شکسته خود انداخت. «یک تهدید.»

هیولا سرش را خم کرد: «درست است!»

«چرا آخرین ساعت‌م را روی زمین با تعریف داستانی که مطلقاً برای هیچ‌کس اهمیت ندارد

تلف کنم؟ من برای تو هیچ‌کس نیستم؛ هیچ‌چیز!»

«اوه، بی‌خیال!» هیولا یک ابرو را بالا برد. «شیر سیاه؟ مردی که از برف‌های ارغوانی

آگوستین^۲ جان سالم به در برد؟ چه کسی هزار تن از هم نوعان مرا سوزاند و خاکستر کرد و

تیغ غیظ را بر گلوی خود پادشاه ابدی فشرده؟» ژان فرانسوا مانند یک ناظم مدرسه در کنار

دانش‌آموزی سرکش، نوچ نوچ می‌کرد. «تو بزرگ‌ترین فرد در انجمن خود بودی. تنها کسی

که هنوز از نعمت زندگی برخوردار است. این شانه‌های پهن، برای ردای تواضع مناسب نیستند،

شوالیه!»

گابریل، سردخون را تماشا می‌کرد که در میان دروغ و تملق، مانند گرگی که عطر خون را

تعقیب می‌کند، جولان می‌داد. در تمام این مدت، به این سؤال فکر می‌کرد که سردخون از او

واقعاً چه می‌خواست و چرا هنوز زنده بود؟ و در نهایت...

«موضوع در مورد جام است.» گابریل متوجه شد.

صورت هیولا آن قدر ساکن بود که گویی از سنگ مرمر تراشیده شده بود. اما گابریل پنداشت

که در آن نگاه تاریک، موج خفیفی مشاهده کرد.

«جام نابود شده است. حالا آن برای ما چه اهمیتی دارد؟» سردخون پاسخ داد.

گابریل سرش را کج کرد و طوطی‌وار شروع به صحبت کرد:

«از جام مقدس، نور مقدس زاده می‌شود؛

دست ایمان، جهان را به راستی بازمی‌گرداند.

و در پیشگاه هفت شهید،

^۱ Alethe

^۲ Augustin

انسان فانی به این شب بی پایان، پایان خواهد داد.»

قهقهه سردی بین دیوارهای سنگی برهنه پیچید. «من تاریخ نگار هستم، دو لئون! تاریخ برای من جالب است، نه اساطیر. خرافات پوچ خود را برای گاوها نگه دار.»

«تو دروغ می گویی، سردخون! زبان های مرده ای که شنیده شوند، چشیده خواهند شد. و اگر یک لحظه این باور به ذهنت خطور کند که من خیانت خواهم کرد...»

صدایش کم کم محو و سپس به کلی بی اثر شد. اگرچه به نظر می رسید که هیولا اصلاً حرکتی نکرده باشد، اما اکنون یک دستش را دراز کرده بود. و در آن جا، روی دشت سفیدرنگ کف دست واژگونش، یک ظرف کوچک شیشه ای از پودر قهوه ای مایل به سرخ قرار داشت. چیزی مانند پودر شکلات و گلبگ های رز له شده. وسوسه ای که می دانست در راه است. «یک هدیه.» هیولا با برداشتن درپوش گفت.

گابریل می توانست از جایی که ایستاده بود، بوی خون پودر شده را احساس کند؛ غلیظ، غنی و مس آلود. پوستش از این عطر گزگز می کرد. لب هایش با آهی از هم باز شد. او می دانست که هیولاها چه می خواهند. او می دانست که اگر فقط یک ذره از آن بچشد، فقط عطش او برای مقادیر بیشتری از آن تشدید می شود. با این حال، او صدای خود را شنید که گویی از دور صحبت می کند. و اگر تمام آن سال ها و تمام آن خون ها، مدتی پیش قلب او را نشکسته بود، مطمئناً در آن زمان می شکست.

«من چپم را گم کردم... در چاربورگ^۱، من...»

سردخون یک چپق استخوانی ظریف از درون کتس بیرون آورد. چپق و ظرف شیشه ای را روی میز کوچک گذاشت و با ترش رویی، به صندلی روبه رو اشاره کرد. «بنشین.»

و در نهایت، گابریل دو لئون، از روی ناچاری، اطاعت کرد.

«از خودت پذیرایی کن، شوالیه!»

^۱ Charbourg

قبل از این که به خود بیاید، چپق در دستش بود. مقداری از پودر چسبناک را داخل آتشگاه چپق ریخت. چنان می‌لرزید که نزدیک بود هدیه‌اش از دستش بیفتد. چشمان سردخون در حین کار به دستان گابریل خیره بود؛ زخم‌ها و پینه‌ها و خالکوبی‌های زیبا. تاج‌گلی از جمجمه بر بالای دست راستش خالکوبی شده بود و بافته‌ای از گل رز بر دست چپش. کلمه‌ی پِ ی شِ ن س، بر پشت بند انگشتانش حک شده بود. جوهر تیره در تضاد کامل با پوست رنگ‌پریده‌اش بود و حاشیه حروف، رنگ درخشنده‌ای داشت.

قدیس نقره‌ای درحالی که کت چرمی‌اش را می‌تکاند، یک دسته از موهای بلند سیاه را از مقابل چشمانش کنار زد. اما مطمئناً جعبه آتش‌زنه او را برداشته بودند.

«من به یک شعله نیاز دارم.»

«درست است. نیاز داری.»

با کنده‌ی عذاب‌آوری، سردخون انگشتان باریکش را در نزدیکی لبانش به یکدیگر رساند. در آن زمان هیچ چیز و هیچ کس دیگری در تمام دنیا وجود نداشت. فقط آن دو؛ قاتل و هیولا، و آن چپق در دستان گابریل.

«پس بگذار از نیاز صحبت کنیم، قدیس نقره‌ای! چراها مهم نیست؛ ابزار نیز همین‌طور. ملکه من تقاضای شنیدن داستان تو را دارد. بنابراین، می‌توانیم درحالی که تو به اعتیاد کوچکت رسیدگی می‌کنی، مانند اشراف بنشینیم و صحبت کنیم. یا می‌توانیم به اتاق‌هایی در اعماق این قلعه برویم؛ جایی که حتی شیاطین از پا گذاشتن به آن وحشت دارند. در هر صورت، ملکه من، مارگوت، داستان خود را خواهد داشت. فقط سؤال این است که آن را با آه تعریف می‌کنی یا فریاد.»

او را متقاعد کرد. حالا که چپق در دستش بود، تن به هر چیز می‌داد.

دل‌تنگ جهنم و وحشت‌زده از بازگشت به آن.

«آن شعله لعنتی را به من بده، سردخون!»

ژان فرانسوا دوباره بشکن زد و صدای لولاهای روغن‌نخورده‌ی درب سلول به هوا خواست. همان زن برده در بیرون منتظر بود؛ یک فانوس با شیشه‌ای بلند در دستانش. او فقط سایه‌ای